
تصویر سیزیف

فریدریش دورنمات / ترجمه‌ی علی اصغر حداد

در آن زمستان، دست تصادف مرا به دهکده‌ای در بخش فرانسوی‌زبان سویس کشاند، اما خاطره‌ی روزهایی که آن‌جا در انزوا گذراندم، تنها به گونه‌ای مغشوش در ذهنم مانده است. البته زنجیره‌ی تپه‌ماهورهای سفید را به روشنی پیش چشم دارم، ولی کلبه‌های تک و توک آن‌جا به گونه‌ای وهم‌آلود درهم آمیخته‌اند و شبکه‌ای تودرتو از پله‌ها، راهروها، و چار دیواری‌های ناخوشایند پدید آورده‌اند که من در میان آن‌ها دل‌نگران و شتابان به این‌سو و آن‌سو می‌روم. از آن هفته‌های عبث تنها یک خاطره به یادم مانده است، و آن خاطره در ذهنم مانند سوسوی لکه‌ای است روشن در برابر دیدگان کسی که ندانسته لحظه‌ای نگاهش به خورشید افتاده باشد. آن زمان، من از روی پله‌ای پر پیچ و خم که انتهایش در تاریکی گم بود، از پس پنجره‌ای پوشیده از یخ به درون اتاقی روشن چشم انداختم که هر چه در آن می‌گذشت وضوح تمام داشت، اما کم‌ترین گفت‌وشنودی در بین نبود. همین نیز موجب شد که همه چیز مو به مو در ذهنم نقش ببندد، چنان که اکنون می‌توانم حتی رنگ لباس کودکانی را که در آن اتاق بودند، بازگو کنم. از آن میان، به‌ویژه ژاکت ارغوانی گلدوزی شده‌ی دخترکی موبور خوب به یادم مانده است. تماشای حرکات محتاطانه‌ی بچه‌ها برای من تجربه‌ای شگرف بود. آن‌ها روی میزی گرد، خانه‌ای مقوایی ساختند. سپس چون خانه برپا شد، ناگهان به ویران کردن آن آغاز کردند. اما برخلاف انتظار من، آن را به یک ضربه درهم نریختند، بلکه کارت‌ها را با شکیبایی بسیار یک یک از روی هم

برداشتند تا سرانجام خانه‌ی مقوایی، در پی کوشش بسیار و دقیقاً همسنگ با تلاشی که صرف ساختن آن کرده بودند، ناپدید شد. این رخداد شگرف مرا به یاد نابودی مردی انداخت که مدت‌ها پیش از آن می‌زیست. زیرا در همان حال که از آن گوشه‌ی پنهان بچه‌ها را تماشا می‌کردم، گویی در پس آن تصویر خاموش، تصویری دیگر جلوه‌گر شد، تصویری تیره‌تر و شگرف‌تر، اما همسو با تصویر نخستین؛ آن مرد نگون‌بخت که زمانی دراز در خود جرئت اندیشیدن به او را نمی‌یافتم، در ضمیرم سر برداشت، در آغاز گنگ و نامشخص، سپس واضح‌تر و واضح‌تر، و سرانجام چنان که گویی با آیینی مرموز مرده‌ای را احضار کرده باشند، بازی بچه‌ها او را پیش چشم آورد، اما نه در هیئت هولناک، بلکه به سبب گنگی خاطره‌ای که از او در ذهن داشتم، به گونه‌ای نه چندان ترسناک، با این همه کاملاً واضح، زیرا در آن تصویر ناگهان سرشت او بر من عیان شد. همان گونه که طلوع صبح معمولاً نخست از خطوط افق پرده برمی‌کشد، و پس از چندی جزء جزء اشیا را آشکار می‌سازد، خصایص آن مرد نیز رفته رفته در درونم روشن گرفت.

حدس و گمان‌های مبهمی نیز که به گرد شخصیت او تار تنیده بود، در ذهنم تازه شدند. از جمله به یاد می‌آورم که کارت‌های روی میز شایعه‌ی دلبستگی شدید او به قمار را به خاطرم آوردند. من زمانی دراز، بی‌خبر از آن طنز هولناکی که با سرشت او عجین بود، می‌پنداشتم این شایعه و بسیاری گفته‌های دیگر افسانه‌ای است که به گرد آن انسان نامتعارف تنیده شده‌اند. آن زمان این نکته مرا به گمراهی می‌کشاند که او اشیایی را پیرامون خود گرد می‌آورد که با سلیقه‌ی روز دمساز نبودند. اما جا داشت از گفته‌هایش هوشیار می‌شدم، زیرا اغلب دوست داشت بگوید هنر را بیش از دیگران درمی‌یابد، چرا که سراپا در بند لحظه‌ی حال است و از این رو می‌تواند به هنر با همان خونسردی نگاه کند که ما به ستاره‌ها نگاه می‌کنیم. گذشته از این، اکنون این نکته در نظرم پراهمیت می‌نماید که حتی نام آن مرد را فراموش کرده‌ام. هر چند به گمانم دانشجویان او را «سرخ جامه» می‌خواندند. چند و چون این نامگذاری را به یاد نمی‌آورم، اما اگر او را چنین می‌خواندند، می‌توان تصور کرد علاقه‌ی او به رنگ سرخ در این میان بی‌تأثیر نبوده است.

به هر حال، همان گونه که در مورد اغلب قدرتمندان صادق است، سلطه‌ی گسترده‌ی او بر دیگران نیز از تبهکاری پنهانی مایه می‌گرفت که برای او ثروتی عظیم به بار آورده بود، ثروتی که افسانه‌ها درباره‌اش می‌شنیدیم. البته این گونه

تبهکاری‌ها کم‌تر ریشه در بدسرشتی ذاتی دارند. انسان‌هایی از سنخ او عملاً از آن همچون ابزاری ضروری بهره می‌گیرند تا بتوانند در جوامعی که معمولاً راهی به آن ندارند رخنه کنند.

اما تبهکاری «سرخ جامه» مانند هر کار دیگرش بس شگرف بود، همین طور شیوه‌ای که به سبب کرده‌ی خودش به تباهی کشیده شد. با این همه اکنون ناگزیرم اذعان کنم که آن رویدادهای بیرونی را که موجب نابودی او شدند، مشکل می‌توانم بی‌کم و کاست در ذهن خویش باز بیافرینم. چه‌بسا این اشکال از این ویژگی ذهن مایه می‌گیرد که آن‌چه را در چارچوب زمان تجربه کرده‌ایم، در حال حاضر از وری چارچوب زمان پیش چشممان می‌آورد، به گونه‌ای که از ناهاهنگی مرموزی که میان خاطره‌ی خویش و آن‌چه واقعاً رخ داده است احساس می‌کنیم دچار نوعی سردرگمی می‌شویم. این نیز هست که ما هرگز اجزای مختلف رخدادی معین را با وضوح یکسان به یاد نمی‌آوریم. برخی اجزا در تاریکی نفوذناپذیری پنهان می‌مانند، و برخی دیگر با وضوح هرچه بیش‌تر می‌درخشند. این است که ما معمولاً عناصر رخداده‌ها را بر حسب درجه‌ی درخشش آن‌ها در ذهن خویش تنظیم می‌کنیم، و بدین ترتیب اغلب در مورد ترتیب عناصر آن‌ها به خطا می‌رویم و ناخواسته از واقعیت دور می‌شویم. از این رو آن شیئی که برای نخستین بار نیروی گردابی را که به زودی «سرخ جامه» را به ورطه‌ی نابودی می‌کشید احساس کردم، در ذهن من درخششی بس خیره‌کننده دارد.

آن روزها، اواخر پاییز، در خانه‌ی یکی از دولتمندترین و نیز شوربخت‌ترین مردان شهرمان گرد آمده بودیم که همین چند سال پیش در عین بینوایی درگذشت. به روشنی خود را می‌بینم که با پزشکی که آن زمان بیماری طولانی‌ام را مداوا می‌کرد، به اتافی کوچک گام می‌گذارم که سقفی گنبدی شکل و شگفت دارد. دیوارهای اتاق سروصدای جشن را فرو می‌نشانند و از آن موسیقی اسرارآمیزی پدید می‌آورد. به گمانم سرگرم گفت‌وگو بودیم، گفت‌وگویی پیچیده که با طبع همسخن سازگاری داشت. در آن گفت‌وگو، من می‌کوشیدم نادرستی ایرادی را ثابت کنم، و آن ایراد پیوسته در قالب ادعایی عجیب تکرار می‌شد که اکنون به یادش نمی‌آورم. گفت‌وگومان خسته‌کننده بود و گرد محوری ثابت می‌گشت. سرانجام با دیدن تصویری که در قابی سنگین به دیوار آویخته بود، خاموش شدیم. در گوشه‌ای از آن تصویر کوچک، که

روی چوب نقاشی شده بود و هولناک‌ترین و شنیع‌ترین عذاب‌های دوزخ را نشان می‌داد، چشمم به نام نقاش هلندی هیرونیموس بوش افتاد. با اعجاب فراوان به تماشا ایستادیم. کاربرد غریب رنگ سرخ به تصویر حالتی پر آشوب می‌داد. چنان می‌نمود که به دریایی ملتهب از آتش چشم دوخته بودم، آتشی که شعله‌های آن هر لحظه هزاران شکل به خود می‌گرفت. چندی گذشت تا توانستم به گمان خود قانونمندی‌های بنیادین آن تصویر را دریابم. بیش از هر چیز این واقعیت مایه‌ی وحشتم شد که به واسطه‌ی تمهیدات آن نقاش پیچیده ذهن، نگاهم پیوسته به سوی پیکر انسانی عریان کشیده می‌شد که در میان خیل مغضوبان پیدا و پنهان، تخته‌سنگی را به بالای تپه‌ای می‌غلطاند، تپه‌ای که در پس صحنه به گونه‌ای ترسناک از دل دریایی از خون تیره‌رنگ سر بر کشیده بود. آن کس تنها می‌توانست سزیف باشد، همانی که گفته‌اند زیرک‌ترین انسان‌ها بوده است. دریافتم که مرکز ثقل تصویر همین نقطه است و همه چیز به گرد آن می‌گردد، چنان که گویی به گرد خورشیدی. اما همزمان این احساس در درونم جان گرفت که تصویر آن استاد کهن، سرنوشت «سرخ جامه» را باز می‌گوید، با به اصطلاح زبان تصویر و به کمک حروفی که من آن زمان قادر به بازخوانی‌اش نبودم. چه بسا انبوه رنگ‌های سرخ تصویر چنین گمانی را در من پدید آورد. سپس چون «سرخ جامه» همراه میزبانان، که مردی بانکدار بود، گام در اتاق گذاشت، گمانم به یقین بدل شد. آن دو بی هیچ گفت‌وگویی به درون آمدند. برخلاف پیش‌تر کسان، نقاب بر چهره‌شان نبود، بلکه لباس رسمی به تن داشتند و رفتارشان تجلی دل‌آسودگی دو مرد جهان دیده بود. اما نگاهشان حالتی سرد و منجمد داشت. دریافتم میانشان چیزی هولناک گذشته است، و آن چیز به دلیلی نامعلوم با آن تصویر در ارتباط است و یقیناً آن دو را به دشمن خونی بدل خواهد کرد.

این همه فقط لحظه‌ای به درازا کشید. سپس مرد بانکدار با پزیشک به تالار برگشت و «سرخ جامه» سر مرا به گفت‌وگویی غریب و سردرگم درباره‌ی سزیف گرم کرد. گفت‌وگومان هر لحظه به عرصه‌های خطرناک‌تری کشیده می‌شد، عرصه‌هایی که ذهن آدمی با کراهت در آن‌ها گام می‌گذارد. این نیز بود که از پس گفته‌هایش می‌توانستی آتش جرم‌اندیشی کسانی را ببینی که مصمم‌اند جهان را فدای اندیشه‌ی خود کنند. هر چند فقط گوشه‌هایی از آن گفت‌وگو در ذهنم مانده است، اما به یاد می‌آورم که از سخنانش یقین یافتم عشقی ژرف و نامتعارف او را به سوی آن تصویر می‌کشد، تصویری که در طول گفت‌وگو لحظه‌ای از آن چشم برنگرفت. برخی از

اشارتش را در زمینه‌ی رنج سیزیف و علت وجودی دوزخ به گونه‌ای گنگ به یاد می‌آورم. می‌گفت میان این دو، همسویی مرموزی هست. سپس به تمسخر از طنزی سخن به میان آورد که خود مدعی بود در عذاب دوزخ نهفته است و گناه دوزخیان را به اصطلاح به سخره می‌گیرد و از این راه رنج آنان را به گونه‌ای هولناک دوچندان می‌سازد.

دیگر مطالب گفت‌وگو را همچون خوابی آشفته فراموش کرده‌ام. حتی به یاد نمی‌آورم چگونه از هم جدا شدیم. از جشن نیز که تا ساعات بامدادی به درازا کشید، تنها شب گونه‌ای از چند نقاب به رنگ‌های سیاه و زرد روشن به یاد می‌آورم که بر چهره‌ی رفاصگان بود.

به سبب بیماری‌ام ناچار شدم چندی به پایان جشن مانده، زود هنگام راهی خانه شوم. کسی که در راه خانه همراهم شد همان پزشک بود. از میان مهی انبوه که گه‌گاه به سفیدی می‌زد می‌گذشتیم. تناسب فضاها نیز درهم می‌ریخت. گویی پنهانی در سردابی رخنه کرده بودیم و حال در آن گام می‌زدیم. پیوسته سایه‌ی مردی را در برابر خود می‌دیدیم و این خود احساس نزدیکی خطر را مضاعف می‌کرد. تلاشمان همه این بود که به او برسیم، زیرا گمان می‌کردیم آن مرد همان «سرخ جامه» است که پزشک از چندی پیش درباره‌اش سخت کنجکاوی نشان می‌داد. هر بار کوشش ما در رسیدن به او به شکست می‌انجامید، زیرا آن سایه برخلاف انتظار ما هر لحظه راهی دیگر پیش می‌گرفت و ما همواره به گونه‌ای اسرارآمیز گمراه می‌شدیم. در همان حال که آن گونه پیش می‌رفتیم و هراسان به سایه‌ی پیش روی خود که گاهی ناپدید می‌شد و گاهی ناگهان دوباره به چشم می‌آمد خیره شده بودیم، پزشک آغاز سخن کرد و چونان کسی که می‌ترسد دیگری گفته‌اش را بشنود، با صدایی آهسته از «سرخ جامه» گفت. در سخنانش بیش از هر چیز این نکته خودنمایی می‌کرد که «سرخ جامه» بارها کوشیده است آن تصویر را به تملک خود درآورد، اما مرد بانکدار هر بار با نپذیرفتن بالاترین رقم‌ها او را ناکام گذارده است. در پی این گفته، پزشک اشاره کرد که «سرخ جامه» برای دستیابی به تصویر سیزیف به هر کاری دست خواهد زد و در این راه حتی از جنایت هم رویگردان نخواهد بود. سپس حدسی را مطرح کرد، بی آن که بلافاصله برای آن دلیلی به دست دهد. کوشیدم او را آرام کنم، و به یاد می‌آورم که به گونه‌ای احساس کدورت کردم، زیرا هر گفت‌وگویی با او به چنین

ابهامی می‌انجامید، و علت آن بود که او هرگز از موضوعات ملموس سخن نمی‌گفت، بلکه همواره در کوره راه حدس و گمان‌هایی مبهم سیر می‌کرد. او، که یادش در دل من با سپاس فراوان درآمیخته است، از این توانایی بی‌مانند برخوردار بود که جوانب مشکوک هر پدیده‌ای را آشکار کند؛ و دوست داشت مسائل را تنها زمانی شرح و بسط دهد که تضاد به اوج رسیده باشد، از این رو، سرانجام مرا به‌ویژه با این سخن خلع سلاح کرد که «سرخ جامه» سال‌ها پیش خود صاحب آن تصویر بوده است. گفت او نخست آن تصویر را از یک سمسار به چند پول سیاه خریده و سپس به بهایی گزاف فروخته است؛ و نیز یادآور شد شواهدی در دست است که نشان می‌دهند «سرخ جامه» پیش‌ترها مردی بسیار بی‌چیز بوده است. پزشک تا جلوی خانه با من آمد. آن‌جا، پیش از آن که به درون بروم، با خنده‌ای که اکنون در نظرم بیش از پیش تمسخرآلود می‌نماید، خاطرنشان کرد آن شایعه‌ای را که می‌تواند زوایایی از گذشته‌ی تاریک «سرخ جامه» را روشن سازد، نباید نادیده گرفت. سپس گفت که شنیده است «سرخ جامه» در جوانی نقاشی با استعداد بوده و چندان دور از تصور نیست که سود به دست آمده از فروش آن تصویر قدیمی موجب شده باشد که هنر را رها کند. سپس افزود نشانه‌هایی هست که این نظریه را تأیید می‌کند.

گفت‌وگویی ما با طرح دورنمایی تیره و تار از آینده پایان گرفت. تشدید بیماری نیز مرا زمانی نسبتاً دراز خانه‌نشین ساخت. از این رو گمان می‌کنم گوشه‌گیری مطلق من موجب شد زمانی دراز ندانم که میان مرد بانکدار و «سرخ جامه»، که آن هنگام به مرز شصت سالگی رسیده بود، چه مبارزه‌ی هولناکی بر سر تصاحب آن تصویر درگرفت. پزشک نیز با این انگیزه که مرا مشوش نکرده باشد، زمانی دراز در این باره سکوت پیشه کرد.

آن چه میان آن دو گذشت پیکار دو حریف بود که بر آن بودند پنهانی و بی‌کم‌ترین گذشتی مبارزه کنند، پیکاری طولانی و زیرکانه، و بس شگفت، چرا که هدف دستیابی به یک تصویر بود. مبارزه‌ی آنان پیکاری بود که در آن ظریف‌ترین و پوشیده‌ترین حربه‌ها به کار گرفته می‌شد، چنان که هر حمله و عقب‌نشینی‌ای نیاز به تأمل بسیار داشت و هر گام می‌توانست تباهی به بار آورد، پیکاری از آن دست که احتمالاً در تجارتخانه‌هایی همیشه مشکوک دنبال می‌شود، در اتاق انتظار دوایر دولتی و

دفتر سرد و مرطوب، در سالن‌هایی که جرئت نمی‌کنی جز به پیچ سخن بگویی، اماکنی که از رویدادهای درون آن‌ها گه‌گاه فقط اخباری دست‌وپا شکسته به گوش می‌رسد، جایی که مسائل در خفا حل و فصل می‌شوند و در چهره‌ی کسانی که به مرگبارترین وجه درگیر آن‌اند کم‌تر نشانی به جا می‌گذارد. آن دو از نظر عزم و اراده‌ی خلل‌ناپذیر، که شرط چنین مبارزه‌ای است، حریفان همترازی بودند، اما «سرخ جامه» از امتیاز نخستین حرکت برخوردار بود، و این امتیاز در چنین مواردی اغلب می‌تواند تعیین‌کننده باشد. فزون بر این، او در این رویارویی بی‌امان نقش حمله‌کننده را داشت، حال آن که مرد بانکدار همواره ناچار بود حالت دفاعی به خود بگیرد. این نیز کار را بر او دشوار می‌کرد که نیروی محرک او از خودپسندی‌اش مایه می‌گرفت و این خصلت نمی‌گذاشت او به بهای از دست دادن تصویر خود را برهاند. اما اشتیاق شیطانی «سرخ جامه» به تصاحب آن تصویر از قدرتی مخوف مایه می‌گرفت که ریشه در بنهادهای او داشت، چنان که قادر بود با نیرویی خلل‌ناپذیر تکاپو کند. به این ترتیب، این جنگ تن به تن میان کارخانه‌داری بزرگ و بانکداری کلان سرمایه، سال‌ها به درازا کشید، همچون بیماری مزمنی که نهایتش مرگ است؛ تا زمانی دراز معلوم نبود که پیروزی از آن کیست. این جنگ هر روز تراست‌های بیش‌تری را به صف‌آرایی در برابر هم برمی‌انگیخت، و سرانجام به یک فاجعه‌ی اقتصادی انجامید. نهایت آن که سرمایه‌ی عظیم مرد بانکدار بر باد رفت. زیرا «سرخ جامه» به شیوه‌ی شطرنج‌بازانی که برای دستیابی به امتیازی هر چند ناچیز تن به بزرگ‌ترین قربانی‌ها می‌دهند، با فدا کردن تمامی دارایی خویش موفق شد ثروت مرد بانکدار را نابود کند و آن تصویر را به دست آورد.

اندیشیدن به این که چه باعث شد به من رو بیاورد، جرئتی می‌طلبید که در خود سراغ نداشتم. با این همه، نمی‌توانم مدعی شوم دعوتی که از من کرد برایم کاملاً نامنتظر بود. بهتر آن است که بگویم بر آن دعوت همچون امری گریزناپذیر گردن نهادم.

پیش از آن که شهرمان را (در شرایطی که بعداً از آن سخن خواهد رفت) به ناچار ترک کنم، در یکی از آخرین گشت‌وگذارهایم به دیدارش رفتم. پیش‌تر، از خیابان‌های طویل حاشیه‌ی شهر گذر کرده بودم، از کنار مجتمع‌های کارگری که در

چشم همچون مناظر جهان نخستین جلوه می‌کردند و به گونه‌ای عجیب مضرّس بودند، با شکاف‌هایی ژرف و سایه‌هایی هندسی که بر سطح آسفالت نمودی بس برجسته داشتند. شب بود و دیروقت. این‌جا و آن‌جا، چند مست تلوتلوخوران در آمد و شد بودند و عریبه‌کشان آوازهای مبتذل می‌خواندند. در گوشه‌ای، گروهی از آنان با پلیس گلاویز شده بودند. سرانجام در فرودستِ رودخانه به اقامتگاه او رسیدم. خانه‌اش در میان بوته‌زارهای ساحلی، ویلاهای ییلاقی، و نیم‌دایره‌ای از ساختمان‌های اجاری قرار داشت که در دوردستِ قدبرافراشته بودند و بنایی بود دراز با چندین پشت‌بام مجزا؛ در اصل، ترکیبی بود از چارخانه‌ی همجوار، با ارتفاع‌های متفاوت، که دیوارهای میانی آن‌ها را درهم کوبیده بودند. پنجره‌های خانه از پرتو ماه روشنا می‌گرفت. مدخل اصلی خانه کاملاً باز بود، و این مرا مشوش کرد. به‌ویژه از آن رو که ناچار بودم از میان بسیاری گلدان‌های باژگون شده بگذرم تا به آن برسم. اما در درون خانه، نخست با آن اغتشاشی که بيمش را داشتم روبه‌رو نشدم. از اتاق‌هایی بسیار بزرگ گذشتم. همه‌جا تنها منبع روشنایی پرتو لوزان ماه بود که از پنجره به درون می‌تابید. بر دیوارها سایه‌ی تصاویری بسیار گرانبها را احساس می‌کردم، و عطر گل‌هایی کمیاب به مشام می‌رسید. اما در آن تاریک روشن سیمین، همه‌جا برگه‌هایی که مأمور توقیف اموال بر چیزها چسبانده بود، به چشم می‌آمدند. در همان حال که کورمال کورمال پیش می‌رفتم (پیدا بود که برق خانه را قطع کرده‌اند، زیرا تلاش چندین باره‌ام برای روشن کردن چراغ‌ها به جایی نرسید) مفهوم واقعی لایبرنت را دریافتم که در درون آن وحشت انسان با اوج‌گیری کند و موزون ترس بالا می‌گیرد و زمانی به نهایت می‌رسد که در خم راه ناگهان به مینوتائوری پرموی برمی‌خوریم. به زودی پیشروی دشوارتر شد، زیرا به بخشی از ساختمان رسیده بودم که پنجره‌های کوچک و نرده‌دار آن در بلندی قرار داشت. فزون بر این، در این بخش از خانه فرش‌ها را لوله کرده و مبل‌ها را این‌جا و آن‌جا گرد آورده بودند. از این رو در آن بی‌نظمی فزاینده دیگر نمی‌دانستم کجا هستم. بارها به نظرم چنان رسید که به اتاق پیشین بازگشتم. چندین بار فریاد زدم تا حضورم را دریابند، اما کسی پاسخی نداد. تنها یک بار به گمانم رسید از دور صدای خنده‌ی کسی را می‌شنوم. سرانجام، در پی صعود از پله‌ای مارپیچ، راه را یافتم. به نوعی بالاخانه وارد شدم. به گمانم آن‌جا یک انباری بزرگ بود با تیرک‌هایی عمود بر هم که سقف را استوار نگاه می‌داشتند و فضاها‌ی بسیاری پدید می‌آوردند با ارتفاع‌های متفاوت، که از

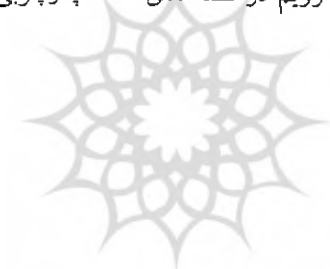


▲ جایزه نمایشنامه رادیویی کریگرلیندن به دورنمات تعلق می گیرد، ۱۹۵۶

طریق نردبان‌های آهنی به هم مربوط می‌شدند. معلوم نبود چنین بالاخانه‌ای به چه کار می‌آید، اما صاحبخانه در تزئین این‌جا نیز تجمل بسیار به کار برده و با تمهیداتی ماهرانه فضای مسکونی راحتی فراهم آورده بود. از یک بخاری دیواری در انتهای بالاخانه پرتویی سرخگون به سویم می‌تابید. به دشواری از چندین نردبان بالا و پایین رفتم. هیچ‌جا پنجره‌ای دیده نمی‌شد و روشنایی دیگری جز آتش بخاری در کار نبود، تازه این نیز میزان ثابتی نداشت. گاهی چنان زیانه می‌کشید که از ستون‌ها گرفته تا تیرک‌ها و مبل‌ها همه چیز به روشنی دیده می‌شد و بر دیوارها و بر سطح پشت‌بامی که از درون بالاخانه پیدا بود هیاکلی ترسناک به رقص می‌آمدند؛ گاهی نیز تا حد فرو مردن کاستی می‌گرفت، چنان که هر جا بودم، خود را در فضایی ناشناخته حس می‌کردم، هرچه بیش‌تر به پرتو آتش نزدیک شدم و پس از گذشتن از روی توده‌ی درهم برهم قفسه‌های بازگون شده‌ی انباشته از کتاب‌های قطور، به بخاری رسیدم. در کنار بخاری، مردی پیر و شکسته نشسته بود، با جامه‌ای ژنده و چرکین

که به تنش سخت گشاد بود. چهره‌ای پُر مو داشت و از ظاهرش برمی‌آمد که خانه به دوشی بیش نیست. پرتو آتش به سر بی‌مویش می‌تابید و از او موجودی هولناک می‌ساخت. چندی گذشت تا در وجود او «سرخ جامه» را بازشناختم. بر زانوان خود تصویر نقاش هلندی را با دو دست گرفته بود و بی هیچ جنبشی خیره به آن می‌نگریست. بر قاب آن تصویر هم برگه‌ی توقیف دیده می‌شد. سلام کردم. چندی گذشت تا سر بلند کرد. نخست چنان می‌نمود که مرا باز نمی‌شناسد. این‌جا و آن‌جا چند بطری خالی بر زمین افتاده بود. از این رو مشکل می‌شد دریافت مست است یا نه. سرانجام با صدایی گرفته به سخن آمد، اما به یاد ندارم نخست چه گفت. شاید با گفتاری تمسخرآمیز از زوال خود سخن راند، از نابودی دارایی‌اش، کارخانه‌هایش، و تراست‌هایش. شاید هم از این گفت که ناچار است خانه‌ی خویش و شهر ما را ترک کند. اما رخدادهای پس از آن را نخست زمانی دریافتیم که دیدم بچه‌ها در درون آن اتاق با چه تلاشی خانه‌ای مقوایی را بنا نهادند و دوباره با کوششی همسنگ ویرانش کردند. «سرخ جامه» با دست استخوانی و نزار خویش ناشکیا بر ران راست خود می‌کوفت. ناگهان خشمناک فریاد زد: «اکنون با لباس‌های چرکین دوران جوانی‌ام این‌جا نشسته‌ام. با لباس‌های دوران بی‌چیزی‌ام. از این لباس و از این بی‌چیزی نفرت دارم، از این کثافت بیزارم؛ آن را پشت سر گذاشتم و حالا دوباره در همان منجلاب چسبناک فرو افتاده‌ام.» سپس یکی از بطری‌ها را به سوی من پرتاب کرد. خود را پس کشیدم و بطری جایی در پشت سرم خُرد شد. خروشش فرو نشست. با چشمانی شگرف و نافذ نگاهم کرد. با کنجکاو پرسید: «می‌توان از هیچ، چیزی ساخت؟» بی آن که کنه سخنش را دریافته باشم، به تکان سر پاسخ منفی دادم. به تأیید سری جنباندم. گفت: «جوانک، حق با توست. حق با توست.» و تصویر را از میان قاب بیرون کشید و در آتش انداخت. وحشت‌زده فریاد زد: «چه می‌کنید؟» و از جا جهیدم تا آن را از آتش بیرون بیاورم. «این تابلوی بوش است که می‌سوزانید.» اما پیرمرد با نیرویی که در او گمان نمی‌بردم، مرا پس زد. خندید: «بد نیست بدانی که این تصویر اصلی نیست. پزشک مدت‌هاست این راز را می‌داند. او همیشه همه چیز را می‌داند.» آتش بخاری زیانه‌ای تهدیدآمیز کشید و پرتو سرخگون خود را به روی ما پاشید. آهسته گفتم: «خودتان آن را جعل کرده‌اید، به همین دلیل می‌خواستید دوباره تصاحبش کنید.» با چشمانی خشمناک نگاهم کرد و گفت: «برای آن که از هیچ، چیزی ساخته باشم. پولی که با فروش این تصویر به دست آوردم، زمینه‌ساز دارایی‌ام شد، و اگر

دوباره به دستش می‌آوردم، از هیچ، چیزی ساخته بودم. آه که چه نقشه‌ی دقیقی در این دنیای حقیرا! سپس دوباره به آتش خیره شد. با آن جامه‌های ژنده و چرکین آن‌جا نشسته بود، بینوا همچون روزگار گذشته، تهی، گدایی پیر، بی هیچ جنب و جوشی، چراغی خاموش. «از هیچ چیزی.» بی آن که لب‌های نزارش جنبشی کند، همچون تیک تاک ساعتی مرموز پیوسته می‌گفت: «از هیچ، چیزی. از هیچ، چیزی.» اندوهناک از او روی گرداندم، کورمال کورمال راه خود را یافتم، و از آن خانه‌ی توقیف شده بیرون آمدم. چون به خیابان رسیدم، هیچ اعتنایی نکردم که مردم چگونه ناگهان از همه سو با چشمانی شگفت‌زده و پُر از وحشت شتابان به آن خانه روی آوردند. من خود تازه زمانی پنداشتم در چشمان آنان خیره مانده‌ام که سال‌ها بعد به تماشای آن کودکان ایستادم، به تماشای کارت‌ها و دست‌های آنان به روی میزی گرد. و این زمانی بود که یخ‌های روی شیشه آب شدند، چنان که در آن تاریک روشن تنها چارچوب پنجره‌ای پیش رویم در فضا معلق ماند، چارچوبی بی جنبش که زمینه‌ی تهی را دربر گرفته بود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

die Gründe, die man
hien weiss, sind Ne
Neben Grund, nie da
es unbestritten sein

